

اسرار غیب جلوه فرورست اندر آن
 در تیر میتم را چه بهار و بر و سینه او
 رفت آنکه بود و ذکر دم عیسوی کنون
 خون گشته بدلی که بخوید رضائی تو
 هم صندل جبین سزود و هم عبیر حبیب
 کو دست دیو و کوه شب چراغ من
 آنکه که حب و بغض تو شد حب و بغض حق
 عرش عظیم را بنو و تاب اینقدر
 شاه با حق صدر نشینان بارگاه
 لطفی کن و مبین گننه ناصواب او
 گزبستی قدم رغبت طاعت در دل
 حسرتی ظرف کم و شکوه بیجا هیسات
 هر چند شغل باده ازین حسته دور بود
 دل تا دماغ چشمه نورست موج زن
 چه بخود ندشیدان عشق کز بی ز جسم
 مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا
 نه سالکان طریقش رفیق میجویند
 بله اول خرابات انجمن نه زرنند
 بصلح حسرتی و یار هر دو را میل است
 آنانکه در سکوت دل از کف ر بود و اند
 در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

روشندی که خاطر او را ازوان تست
 هر نکته که از لب گوهر نشان تست
 هر حاجت کسایت از لب معجز بیان تست
 بر دار به سر یک نه بر آستان تست
 آن خاک مشکبوی که بر آستان تست
 در سجده لم بعزت مهر و نشان تست
 آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست
 بر تو تجلی است که شایان شان تست
 رحمی برین شکسته که در کاروان تست
 چون هر چه هست حسرتی آزاران تست
 مسجدی هم بسیر کوئی مغان می بایست
 داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست
 تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود
 ساقی مگر بجام شراب طهور بود
 نمک ز مطرب شیرین ترانه میخوانند
 مراد خویش ازین آستانه میخوانند
 نه سازان سبیلش نشانه میخوانند
 بجام می زد و عالم کرانه میخوانند
 ز شرم واسطه در میانه میخوانند
 آیا چنانکنند اگر گفتگو کنند
 در دیوانه استم آب میخوانند

تفرقه در قبح و باد و ساقی سیرفت
 نازم انداز جان را که دل و صبر و شکیب
 چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی تو به
 دولت این است که از خویش را بگریزند
 شب که در بزم تو جز غیر کسی بارنداشت
 حسرتی از اثر نشسته توفیق میرس
 در خرابات کسی نیست که رسوا نبود
 وای آن آمدن و آه از آن گشتن
 گفتش عشق تو ام حوصله میفرساید
 حسرتی میرو دامروز بشوقیکه میرس
 بگذرا ز ذلت و توقیر تا شامفت است

مزن طعنه کاین نقش شکل نشیند
 نه خود را که از ره برد عالی را
 همه عمر خود را بحسرت فروشد
 کنم یاد کسی که از سینه خیزد
 تو بردام خود تکیه داری و گرنه
 ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد
 چو رامم کنی فارغ از من نباشی
 فنون از دو دم خسته در خون غلطد
 کنون حسرتی چون تمام است کارش

فتنه را از قدر عناسی تو انداورد

از می جوش بار طبل گراشم و او نند
 به پیر بردند عیان در بنام نام دادند
 کار سازان قضا بخت جو انم دادند
 نعمت این است که ز دوست نشانه دادند
 آتش شمع گرفتند و بجای نم دادند
 در میخانه ز دم کعب نشانه دادند
 بلبل نیست به گلزار که شنید انبود
 کاضطر اجم بدرت آرد و دروا انبود
 گفت عشق است چه احوصله فرسان بود
 آه گریه بخلو تکده تنها نبود
 میروم جای دران بزم بود یا نبود

که بر تربت کشته قاتل نشیند
 حکیم که در فکر باطل نشیند
 دران دم که کس از تو خافل نشیند
 و هم داد تیر یک در دل نشیند
 ندیدم که صبا و خافل نشیند
 بزم تو دیوانه عاقل نشیند
 که آسان رسد آنکه شکل نشیند
 بگوئید کاسوده قاتل نشیند
 ز خلوت بر آید بمحض نشیند

چرخ را از نغمت نسج بید اورد

عشر باشد که بیا و قضی می نالم
 بسنان تو هوسناک فرستد پیغام
 میرو و غیر و روان کومی برو فوق چو از م
 حسرتی سیر ز جان گشته خبر باید داشت
 هرگز هیچ دشمنه بخوب زیانستم
 کیفیت گریه و پیر معنان زنی
 آسوده خاطر و محبتی طلب کنی
 شهید جلوه ناز تو جان شکار نیستند
 چه بوده تو که آزادگان به بند توانند
 خراب حوصله آن قرا به نوشتانم
 بکوش و نامه خود را سپید کن زاهد
 من و بتی که محبان با وفا به هم
 راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
 زمره مصالحته نیز بر ندس گروند
 مستی آنست که بی بام و سب و دست هد
 تو بیند ار که این کم گهی عشوه گریست
 شور افگنی و خوش بسردار بر آس
 شرمنده آنم که بجا داشت ارادت
 آرام طلب بود سومی کعب سفر کرد
 و عطا در مسجد آدینه همی گفتم دوشش
 مجلس این گونه باین که نیابی مشاشش

خبر من برسانید که صمیا درسد
 بکنند تو سلام از دل آزاد رسد
 چه تماشاست اگر مرگ بشد اورسد
 که مبادا به در آن ستم ایجا درسد
 ذوقیکه در دل از نفس خوچکان رسد
 آواز فتح باب زینت آسمان رسد
 این برق کنی بجز دل ناشادان رسد
 اسیر حلقه دام تو رم شعار نیستند
 تو کیستی که گدایمی تو شهریار نیستند
 که سم بباد و کشیدند و هوشیار نیستند
 ترا از آن چه که رندان سیاه کار نیستند
 نقاب تا نکشود دست دوستدار نیستند
 گفتگو بچید و باد صبا نیز گنند
 پیشه زهد گروهی بریا نیز گنند
 وجد آنست که بی ساز و نوا نیز گنند
 حسرتی ساده رخان شرم و حیایه گنند
 گرد دست ترا هم بدان دانش آن دید
 هر چند که در سیکده ام رقص کنان دید
 چون حسرتی آشوب در او ضلع جهان دید
 از دو حامی محب از مردم اندر زنیوش
 سینها و لوله انگیز و زبانهها خاموش

چین برابر و نه و همبزم عبید و احرار
گفتی گاه یکی را که ز رند سے بگذر
که کسی را به نصیحت که بخور نان حلال
حرف من در سر اصحاب بتا شیر قرین
نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل
زان دم گرم که بی زمره صوفی در جوب
الغرض گرمی هنگامه ز صد افزون بود
بر لبم گشت گره حرف شتایی علما ن
یکی غمزه چالاک مرا برد ز من
تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
پای بر سینہ زد و برد عنانم از دست
آن یکی گفت که این زهد ریائی بودست
زان میان بود یکی خاص نظر کرده من
این همه جوش ز سهوست تسلح فرما
طعنہ زن از پی من خلقی و من در پی او
ساعتی نیمی شش سیال بمن پیر معستان
گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
باده هوش فزا در سر و گل پیش نظر
ناگه از لغزش مستی بت پندار شگفتست
حسرتی حال درین زاویه جویند ز قال
نگه از ناله بلبیل بر رخ گل کردم

عقده در دل نه و در ویش تو انگر نه
گفتی که دگر می را که بقوی میکوش
که یکی را بهلاست که می تاب منوش
پند من در دل بایران با جابت همدوش
سخنم را اثر قول مغنی در گوش
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش
که گذشت از نظر من بچه باره فروش
از ستایشگری حور زبان شد خاموش
یکی جلوه زیبایش نه دین مانده هوش
بجود افتادم و از اهل و عیال خرو
رو سوی یکده کردیم من و او همدوش
و ان دگر گفت کجا شد همه بند و همه جوش
خواندمش سوی خود و گفتش ام صاب هوش
سلفی یاد کن از سابق و بگز از خروش
تا رسیدیم میخانه گشت تم مد هوش
داد و آن بچه آسن ز لب چشمه نوش
خانقاه تو یگو تا چه دلت راست سروش
نعمه در گوش و بت حور لقادر آغوش
ناگرفت آدم از نشه اطامات هوش
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش
روی گل دیدم و صد خنده بلبیل کردم

گهی در صحن مسجد گاه در میخانه استم
 ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
 تا بجای بر سر خویش و بر رخ غیر زدن
 حسرتی شعر و غزل من نشاسم آری
 بسکه بابی التفاتی خوی کمتر داشتم
 ز اید از شوخی نبود این پیش رخسار
 گریه گلشن و گریه آتش خانه ایم
 مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
 مگر سجاده گسترده بطاعت بود خوش دانی
 گر آینه خواهی چمن زار گذر کن به
 کام دو جهان مفت تو در اول گام است
 امی غیر بدردیکه نصیب تو مسبا و ا
 امی چشمه حیات لب جان نواز تو
 بومی چمن که ناز بران میکند صبا
 گنجائی دو صد خم می در دو جام پست
 بیرون میاز خانه که هرگز ندیده ام
 بی شمع هر چه هست بکاشانه دیده ام
 آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
 جمع ضدین از تو آید حسرتی
 دل داده نه در دل زار چه دلانی
 اگر نگه ز سوئی دشمنان بگردانستی

سر شوریده دارم بهر جای زیبا استم
 هزار عقده به شکل که بر حسین دارم
 دست در دامن آتشوخ شمع کار زخم
 نغم هست گهی بر دل افکار زخم
 دست تا برداشت از من دل زور داشتم
 در بساط خود همین صبا و ساغر داشتم
 که رحول بلبل و گه قاصد پروانه ایم
 نمیدانم کدامی جرم ایزد بر گزید از من
 غزال رام شد امشب که دایم میرسد از من
 در دوازدهش باغ است در آئینه نظر کن
 ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن
 می میرم ازین غم که نمیری بعنعم او
 غم خضر حکایت زلف در از تو تو
 گرد نیست برفشانده دامان ناز تو
 ای من خراب ز گس جاد و طراز تو
 بلبل بران گلکیده بسا زار آمده
 روزیکه یار شمع شب تا ر آمده
 امروز بهر چشم تو در کار آمده
 سحر در دستی بدستی جام می
 در دام نه حال گرفتار چه دلانی
 بلائی آه من از آسمان بگردانستی

<p>دو چار شیعہ شوی گریروز عاشورا بجلوہ کوکب ہفت اختران سید ساری بسوی حسرتی خود گذرتوان کردن</p>	<p>پہ نیم خندہ دلش شادمان بگردانے بعشوہ اختر نہ آسمان بگردانے سحر گمان چوز گلشن عنان بگردانے</p>
<p>رباعیات</p>	
<p>الطاف تو بر بندہ عاصی چہ عجب نامت بلب و تجلیت در جان باد</p>	<p>لطف و کرمت نیست سبب سبب آن دم کہ برون دم زدنیایار ب</p>
<p>رباعی</p>	
<p>فی خوش آید مرامقالات حکیم شاید کہ بیاورد شمیم زلفی</p>	<p>فی دل شکفتہ زبذله و ہزل ندیم آشفقت نہتہ ام بامید نسیم</p>
<p>دیگر</p>	
<p>شب شیرہ روح از کلامش میریخت می کشت و نہ کشتن از ادایبارید</p>	<p>صہبا از لعل لاله فامش میریخت میرفت و نہ رفتن از خرامش میریخت</p>
<p>دیگر</p>	
<p>گر بپریدم چہ غم شام بخشد گر روز سیاہ شد چو شب بانیست</p>	<p>ورنخورم شراب ناہم بخشد در روز سیاہ آفتابم بخشد</p>
<p>دیگر</p>	
<p>از زلف سیر و نقابی درکش وز سر و عفاف گر بہ تنگ آمدہ</p>	<p>برقع بر رخ چو آفتابی درکش بامن بچمن بیا شرابی درکش</p>
<p>دیگر</p>	
<p>بلبل کہ ز عشق گل حزین میباشد ستمانہ ز خود رود کہ از گلشن ہم</p>	<p>بانالہ و فریاد قرین میباشد گر بنمایم کہ گل چنین میباشد</p>

<p>من کعبه خولیتیم و کلیسای خودم من عاشق و معشوق خود آرای خودم</p>	<p>دیگر</p>	<p>من شنیدم سیراب نه بهای خودم با غیر خودم هیچ سروکاری نیست</p>
<p>چندی بدر ز بد شعاران رستم ناچار بکوی می گساران رستم</p>	<p>دیگر</p>	<p>چندی بجزیم شهریاران رستم دیدم همه او و هو و کبر و طمات</p>
<p>نی بچو قبادی و جمی باید لرست دشوار اگر هست نمی باید لرست</p>	<p>دیگر</p>	<p>از خاکی چون خاک همی باید لرست گفتی که چو مرده لرست دشوارست</p>
<p>اصرار بسی چو رفت ساقی گردید گفت این نیز اتفاق گردید</p>	<p>دیگر</p>	<p>دی حسرتی کشته ملاق گردید گفتم ز همه گذشته الا از من</p>
<p>حسن حسن بیگ یزدجردی بوده در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده</p>		
<p>رباعی</p>		
<p>نی خارستان غم نه گلزار مهید می پیاید بکبیل ماه و خورشید</p>		<p>تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید دبقان فلک خرمین عمر بار را</p>
<p>حسن حسن علی شوستری است کلام حسن انصافش از عیوب و نقائص برمی رسد</p>		
<p>از جمله ماه داری و از ساغر آفتاب اعضای مراب بر سر پیکان تو غوغاست</p>		<p>ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن است مانند گل تازه که از هم بر بایند</p>
<p>حسن حسن محمدخان سناری جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس لیسر کار شاهزاده مرشد زاده آفاق گذراوقات مینمود و مؤلف نشر عشق باومی ملاقات داشت</p>		

د
د
د

داین اشعار بنامش نگاشت سے

<p>حال زار و تزار من این است صد آہ و فغان از دل دیوانہ بر آید عاشق زار کسے طالب دیدار کسے</p>	<p>بیقرارم قرار من این است گر آن بت بیخبر من از خانه بر آید شکر صد کہ شدم باز گرفتار کسے</p>
<p>حسن قاضی حسن قزوینی کہ مصنف بصفات حسنه بود و در عهد اکبری بصوبہ دہری گجرات بکمال عز و وقار بسر نمودہ نہ پیشی نہ تگہ کردنی نہ دشمنانے کسی چنین بر جانان خویش خوار مباحش حسن ملاحسن گیلانی عالم مستعد روزگار است و کتابی در ربط حکمت و تصوف از وی</p>	
<p>یادگار رباعی</p>	
<p>در دیدہ امتیاز خار و حسن باش چون جادہ پامال کس فنا کس باش</p>	<p>ز در طلب سمور و فی اطلس باش خواہی کہ سری برون کنی از منزل</p>
<p>حسن ملاحسن علی یزدی برادر ملک عطار ہنرال و صاحب ملامون حسین یزدی بود و با وارستگی و آزادی بعلوم ربی و نظم اشعار ہم اشتغال منیو و در ہندوستان رسیدہ باملا محمد صوفی ربطی پیدا کرد بعد زمانی رو بوطن خودش آوردہ</p>	
<p>فی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است بی تو مارا خوش نباشد گر ترا بی ما خوش است گرفته چون قبا تنگم در آغوش کہ کردم جان شیرین را فراموش</p>	<p>روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است صحبت ما و تو چون صحبت خار و گل است غمم بجز آن سر و قبا پوش چنان با تلخ کامی خو گرفتہم</p>
<p>رباعی</p>	
<p>این پیری نامہ در سراسر تنگ است این ساز شکستہ سخت بی آہنگ است</p>	<p>گو شدم کہ چشم کور و پایم تنگ است آزردہ نیم گرم کسے نواز د</p>

حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده
 بمشهد مقدس سیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا حلت نموده
 گیرم ز خلق روی بهامون کند که از دست خود کجبار و دو چون کند که
 حسن مولوی محمد حسن علی مابلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و
 فارسی بجاالمتانت می نگاشت شاه فتح الهدی علی ومی در عهد تعلق شاه از ولایت بدو
 رسید و چندی انجا بسر برده بچونپور که در آن زمان دارالاماره سلاطین شرقیه بود رفت سید
 و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت
 روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمعاينه ذات شریف واستماع مواعظ طریف از جابفت
 و سند معافی چند مواضع از پرگنه مابلی مضاف چونور بنام شاه فتح الهدی مجمل کرده به پذیرفتن
 شاه صاحب منت پذیرفت اولادشان در پرگنه مابلی الی الان موجود و مولوی محمد حسن
 و احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذه مولوی بکنت
 ال آبادی نموده بتکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب
 کمال بروفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس سید و بمدرسی اعظم مدراس انجا مامور گردید و بعد
 برهمنی آن مدرسه بعد از افسامی عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خستین با تین و

الف بعالم بالاشتاقت سه

مگر باد صبا و اگر و آن زلف چلیپا را
 که برگ گل بجای خار باشد آن گفت پارا
 یکجا بهم شده است خزان و بهار ما
 از بنهای خار گریبان دریده است
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد
 بیمار و از غم بیمار می تشد

پراز مشک ختن می نیم شب کوه و صحرا را
 نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار شیر
 بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون
 تا دیده است گل چین روی یار من
 دوش چون بر حئی ظالم دل من یاد کرد
 چشم تو دوست دارم اگر می تیم بجاست

حسن نواب بهرام جنگ شمره الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم و پیر پهلوان
 ست و حسن خلق و مروت و سخاوت و همت و وجود طبیعت را بر ذاتش حواله در آغاز
 جوانی ازین در افتاد بی عالم جاودانی شافت ازین اشعار حسن بیان و لطف کلامش
 توان یافت

و امنم جیب جیب امان است کار دیوانگی بسامان است
 تیر چو جفا کشاوی بردار تیغ کین هم بگذشت آنچه کردی خواهد گذشت ما نیم
 حسین آقا حسین خوانساری است طبع نکته بخش را با علوم و فنون متداوله آشنائی

دیاری رباعی

ای باد صبا طرب فزای آئی	از طوف کد امین گفت یامی آئی
از کوی که برخاسته راست بگو	ای گرد چشمم آشنای آئی

حسین قاضی خطه خوانساریست و در علوم معقول و منقول سرآمد روزگار از فضلا و شعرا
 عهد شاه عباس ماضی بوده و از ملذمیرزاجان شیرازی فیض رسیده رباعی

شیری ز کما نخانه ابروی تو بست	دل بر تو و وصل تو سیالی می بست
خوش تنزد دل گذشت و میگفت بنا	در پهلوی چون ناله نوازم شست

رباعی

میگفت لعشوہ آن بت مهر گل	من بوسه بدل میکنم امروز بدل
ای دل تو هزار باره شو تا گردد	از هر باره ات مرا مرادی حاصل

حسین ملاحسین مازندرانی طبع سلیم و ذہن تقیم داشت بنمای ہندوستان وطن
 آبابی گذشت

شادم اردنم تو پیر زغب است دلم خط مشکین ترا آئینہ دایرہ است دلم
 حسین میر محمد حسین از سخن سخنجان ہندوستان بنت نشان است دورہ

پارسی بیگانه زمان مولد و منشاش شهر او دست که با جوهرها معروف و عمری بسیاحت هبند
 و دکن مصروف با شیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته و رسنه
 یک هزار و دو صد و بیست و پنج از جهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت و کوشش
 خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمارش هزاره

گرد سرگشتن آن خوش قد و قامت فرما
 کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب
 مرا از تلخ کامیها گزند است
 گذارد همیشه از حسرت پاپی و شمشادش
 فراموش میکنی افسانه شیرین و فرهادش
 از بسکه نخویش سرگرانم
 سرو که این گلشنی شمع که این چنانه
 گفتم روم گرد دست گفت مگر دیوانه
 و آنکه باشد روز و شب در فکر آزارم تویی
 ز آنکه میدانم علاج جان بیمارم تویی

از طواف حرم و دیر بلول است و لم
 مصحف خساره اش هر چند ایمان مست
 ترا چند آنکه در لب نوش خندست
 چمن پیرا اگر در جلوه بنید سرو آزادش
 اگر از تلخ کامیهای ما یکدم بیاد آرس
 آرزو بارست بر تن من
 آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانه
 در دهنش دستی ز دم پاپی زود و دامن کشید
 آنکه از جان عزیزت دوست تر دارم منم
 گر سیجا از فلک آید گویم در د خود

حسین میرزا حسین اصفهانی است ابر فیسان طبع گمبارش در درفشانی سه
 نقش پاپی ز فنگان پیوسته دارم در نظر عینک بنیاتی از سنگ مزارم داوه اند
 حسین سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جدا مجدش میر عثمان خان از
 مشهد مقدس در همد رسیده منصب داری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسین سید
 عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمدشاهی لختی بر فاققت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله
 بوده بنیابت صوبه لاهور را مور گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکه کارهای نمایان از وی
 بنظر رسید و با عقیقه از دو دمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

در
 در

فتح علیخان حسینی از لطیفش بعرصه ظهور شرافت و کمال ناز و نعم عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفادہ کرد و برای استفادہ علوم باطنیہ و صفای قلب بر طبق اشارتہ والد مرحوم خود در رویا بجناب سید صدر جہان کہ از اکابر شایخ شاہ جہان آباد بود روی آورد و آشنائی بقرصت و مستغرق در یابی فقر و فنا گردیدہ در بر روی دنیا طلبان بست و بر سداقادہ و افاقادہ طالبان حق نشست نو و پنج سال زندگانی نمود و در سنہ اربع و عشرين و ہشتین و الف ہشتا جہان آباد جادہ آخرت پیود و متصل مزار والد خود بخوار در گاہ ترکمان شاہ مدفون گردید و یونہش قریب پانزدہ ہزار بیت بنظر رسیدہ

تا شد و لم بان بت بیگانہ آشنا	ہرگز نشد بکعبہ و بتخانہ آشنا
آہی تنائی بیچگان فریاد از دست شما	واد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاہوری از شعرائی عمد جہانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادہ و بچسپی و دلپذیری ست

تو در سخن شدی ولذت از شکر گم شد تو لب کشودی و سیرابی از گر گم شد
 بخون اہل محبت کرشمہ سرزن گلویی تشنہ لبان تر بآب خنجر زن
 حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواہر زادہ میر حیدر معالی بہر آمد
 معانیان سے

جانہ
جانہ

فلک بی طالعی چون من ندارد	چراغ بخت من روغن ندارد
بد و ہجر ہر کو بتلا شد	علاجی بہتر از مردن ندارد

رباعی

التوخ کشیدہ تیغ کین میگردد	از عاشق خویش خشکین میگردد
از ہر من این کتاب فروز نیست	دیر سیت کہ عمر من چہن میگردد

۱۶۸

حسینی معروف بمیرحسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی
 غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش مشعر معارف و
 حقائق متداول بین الانام است از جمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول
 خاص و عام مرید شیخ صدرالدین بن شیخ بهاء الدین ذکر یا ملکانیست و در سنه هفصد و هجده
 انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون کنبد سید السادات است و
 دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات است

برگ ره عشق بینوایی است	پیوستن او همه جدائی است
بگمانگی تو از دو عالم	حقا که نشان آشنائی است
از قصه آب و خاک بگذر	کاین جمله حکایت هوایی است
از کشتن آتش طبیعت	در خلوت عشق روشنائی است
کمال عاشقی پروانه دارد	که غیر از سوختن پروانه دارد
تعجب میکنم امی غیرت حور	نمک با تو من سرگشته در شور
قصه شمع از دل پروانه پرس	حال گل از بلبل دیوانه پرس
ز ابدان را از نماز و روزه گوی	عاشقان را از در میخانه پرس
عند لیب مست داند قدر گل	چند را از گوشه ویرانه پرس
رباعی	
پیوسته باد در آتش دارد	کوزلف ترا از چه شوش دارد
بر سخطه شوم گرد در خاک درت	چون زلف تو با خاک سرخوش دارد
رباعی	
ای سایه تو مژده صحبت نوزده	رو ماتم خود دار کزین سوز نه
اندیشه وصل آفتابت نرسد	می سازد بنقد کز و دور نه

نظم

حشمت نیر غنیمت علیخان است وطن اسلافش بدیشان یکی از اجدادش در هند
توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی و والد حشمت بر فاقت محمدای خان ناظم
شاه جهان آباد بسو برد و حشمت در آن دارا خلافت بجلی شهود سر بر آورد و شوق سخن از عبدالرضا
ستین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث و ستین و مائیه و الف فحاده جاوه عدم میبوده و تهنی
رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت و یوانی قریب هفت هزار بیت گذشت

این روز بود ز اول شب در نظر مرا
دشت از ما بود گو مجنون روزی جا گرفت
تیر صافی که بدرود دل ما خوب رسید
عکس در آینه همچون نقش بر دیوار ماند
بین اندک در گریبان خویش

گشتند شمع را چو سحر ابل بزم گفت
رونق از دیوانه ما کشور بود اگر رفت
جان بقربان نگاه تو که زو آخر کار
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند
چه دلهما که آن تکه کرده است ریش

رباعی

بیش از دهن هست نام لعلت بر
روئی باید برای حلو خوردن

بیجاست مراد غم و صلت مردن
در آینه خود مگر بوسی لب خود

وله ستزاد

بسم بزلت مشکسای تو رسد مارا چه گناه
دل خون و دهن با پای تو رسد سبحان الله

آینه بزم دلکشای تو رسد ای جهان نگاه
ما حال شویم و سر منظر افتد و اینم شک

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان طرفت خوانسار است سعادت و طاعت تقوی
و صلاح برگزیده روزگار

حشمتی شام یا صبح زفت
بی تقاضا بستر اح زفت

گل که کن اگر حسانه تو
روشن است این سخن که هیچ کس

حفظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاه جهان بادشاه بود عالمگیر بادشاه

نظم

نظم

اورا بگومست سیوستان سندامور فرمود آفات خیرات و مبرات از وی بطهور میرسد
 در ماه ربیع الاول برای هزاران کس ماده انواع الطعمه و اصناف نعم میکشید و اول و آخر
 اکل هنگام دست شوی آب از دست خود بردست هر یکی میرخت و برای ایصال ثوابش
 بروج پرفقوح حضرت سرور کائنات سببها می انگذخت همانجا در سنه یک هزار و یکصد و دوازده
 ازین دارفانی روی بر تافته و حسان المند میر غلام علی آزاد بگرامی آیه قل هو جنات الباری
 نزکالما کانوا یعلمون ماده تاریخ و فالتش یافته سه
 ای که میگویی که می آیم نمی آئی چرا ؟ پای شوق را مگر رنگ خنازنجیر پست

رباعی

در انجمن دهر خست آمده	زانگونه که شایسته است آمن
ای ختم رسل اگر چه در بزم وجود	دیر آمده و لے درست آمن

رباعی

ای آنکه سر ایامه لطف و نکه	بر برگ گل تازه چکیده نکه
جز شیر ز پستان ملاحظت نکلی	پیغمبر خوبانی و امانه نکه

حضرت میرزا حنیف اصفهانی نواده میر باقر داماد دست قوت حفظ مرطالب علمیه طبعش را
 خدا داد در عهد عالمگیری تماشای گلستان هندوستان رسید و بعد تنزه باز خت باصفهان
 کشیده

کمی از فنای تن ز تو کس ورمی شود شمع از گداختن سنگی نور می شود
 حقیر شیخ کمال الدین محمد خلیف شیخ محمد افضل الیه آبادی است در علوم عقلیه و نقلیه زینت
 افزای سدا و ستادی طبعی شاقب و ذهنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیاناً
 بسنج سنجی توجه میگذاشت سه
 ساده رویان ز مظاهر سخت سنگین بلند آب آید در نظر با آهن آینه ها

حقیقت

بصورت

<p>از عدم تابعدم خوش سفری در پیش است هست زافات نگهبان خلایق محفوظ</p>	<p>لیک در منزل هستی خطری در پیش است خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خود است</p>
<p>حقی تخلص شیخ عبدالحق محدث دهلوی است که از غایت اشتیاق محتاج شرح و بیان نیست یکصدوی کتب و رسائل مثل شرح مشکوٰۃ و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی و الادانی است در سنه نهصد و پنجاه و هشت از کمن کون مشهور شهر رسیده و نود و چهار سال زنده گانی نموده در عصر شاهجهانی بست و در دوم ربیع الثانی سنه الف و چهل و نهمین و اثنین در روز روضه رضوان جاگزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین مختیار کاکی اوشی قدس سره در باب حوض شمس جانب غرب مدفون گشت دیوانش ششگن النواع نظم که اکثرش قصاید لغتیه است از نظر گذشت سه</p>	
<p>ز دیده تیز گاهش گذشت و در دل خورد شهید عشق پذیر خفته در خاک است بر رخس زلف پر شکن بینید در گرفت از رخس گل آتش تن او در درون پیراهن آن ترک مردم کش گوهر تا شامیر و د در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا در بشیر قاسمش در جلو آمد طاقتم بر باد رفت حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که و سه شب فراق که از هجر یار میگیریم بهر کجا که بود ماتی روم انجا چنان در غیر تم از تو که گر چشم ترا بیند</p>	<p>بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده است که چشم بسته و بر باد قاتل افتاده است سنبل افتاده بر زمین بینید آتش افتاده در زمین بینید بچو جان در درون تن بینید شهری هم شد صید او اکنون ببحر امیر و سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود نرسش در خواب فتنه و فتنه را بیدار کرد حالتی دارد که تواند بخود اطمینان کرد بهانه درد کنم زار زار میگیریم بدین بهانه ز هجر نگار میگیریم پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من بشم</p>

آرز بد ورتو شکرستان شود جهان خوش داری ای قریب به حقی گمان وصل زنگ خاست بر کف پای مبارکت	ریز و بدین صفت چو شکر از دمان تو یارب همیشه راست بود این گمان تو یا خون عاشق است که پامال کرده
---	--

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم القصه چه در خواب چه در بیداری	در بیدارم بخط و خال تو خوشم ای مردم دیده با جمال تو خوشم
--	---

حکمی ملاحکی همشیره زاده عرفی شیرازی بود در عهد شاه بهمانی بخدمت قاسم خان عالم
بنگال ب منیو و قطعه

تو آن بزرگ نوای که هر که پرورد بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت	ز نعمت سب خوانت بروز کار غصام بخویشن باله هر استخوانش در اندام
--	---

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمی کامل الاستعداد در طب خدایت داشت
و در سنه ثمانمائه واحدی و ثمانین و شصت درم بر باده مرگ گذشت

بر سربه گردون نهم از نخوت پا گر قدم بجه کنی سونی حکمی چه شود	اگر مپا نهاد آن سرو خرامان بر سر تا نثار تو کت نقد دل و جان بر سر
---	--

علمی زاد بوش اردیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود و طبعش بر علم و وقار
مجبور و گفتار و رفتارش معقول و مقبول

نخواهم سایه نغمه بر زمین از نخل بالایش
که پندارم ز پافتاده افتاد بر پیش

رباعی

پنجبر ما گو بر این بخت صدف او خاتم نبیا و باشد در کار	ختم همه انبیاست از روی ترف این خاتم را نگینی از درخبت
--	--

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم ربی آشنا و با موزونی قرین بود کلامش سنجیده و

صفت

صفت

صفت

صفت

انکارش پسندیده

گفته ز خسته دلان یاد می توان کردن
 و می ز بهرند اشاد می توان کردن
 حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرابود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات
 فارسی وی برزور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران و الادب نگاه از رسائی بدین
 طرز تحریرش کوتاه با انوری نزد محبت صادق می باخت و در هنگامه بلخیان بجان جانفشانی
 انوری از مملکت جانگزا خلاص ساخت

بمالک

بزرگ باد صباد جهان مسافر باش کلیم وارستم بر فراز طور گذار	بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو ز عجب معتکف سایه گلیم مشو
--	---

بمالک

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد عیون استاد اوزنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و سب
 فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کمالاتی زمان نمود مولوی نجم الدین خان ثاقب که
 ذکرش در شمار مشتهر گذشت از اخلاق اوست و وطنش قصبه کاکوری بفاصله پنج کوه
 از شهر کهنوس مدت العمر مشغول درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف و المائین
 این سپنج سرار گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احیان موزونی طبع کلام
 موزون از زبانش ظهور نمود و هنگام احتضار جواب پیش غریزان این شعر را گفت

از عجب قطع کردن نخل حیات من نی سراز زخم پیچیم نه سپری بندم جای آرام کو درین گلشن	چون از دود و دمه نفس اندر کشاکش است عمد با تیغ جفائی تو ز سر می بندم شمر آسایدم و رستم
--	--

بمالک

حمید مولوی حمید انداز مردم اردبیل است طبیعتش بجمال علوم ظاهریه و باطنیه و حسن صفات
 حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در حد و دسه الف نقی او حدی با او ملاقات نمود و هنگامیکه
 با موزون طبعان شیراز باب مباحثت میگذشت و رباعی
 آنروز که روی دل بسویم کردی
 دیدار حریص و وصل جویم کردی

تو
ف

اکنون ز دو چشم خویش می پلایم
 خونها که ز جگر گلویم کردی
 حمیدی از ناظمان خطه دلپذیر کشمیر است کلامش محمود السنه برنا و پیر
 مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی است
 آفتابی است که برج شرفش دوش نبی است
 حیا شیورام اکبر آبادی قوم کاتیه بود پدرش بھگوتی مل از مقصدیان سرکار نواب
 اسدخان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پانگی میر بود و حیا بحسن خلق و مروت و همت
 و علم و حیا و زکینتی مزاج و موزونی طبع متصف بود و شوق شعر و سخن از میرزا عبدالقادر
 بیدل مینمود نسخه گلگشت بهار ارم بطرز پار عنصیر میرزا بیدل بستعدی تمام گاشته
 و در سه اربع وربعین و مایه و الف جامه گذاشته

بیاد چشم تو داریم من پرستیها
 جز سر جنون و دست گلخان سکن شد
 تنها زمین بس بر مزرگان تر آید
 در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی
 رسانده ایم بگردون مانع مستیها
 امتیازی بود در ایام پیشین سنگ
 از برین مویم چو عرق اشک بر آید
 اسپینه مالد بر زمین چون سایه ابراز تشنگی

حیاتی قاسم بیگ از عظامی قزلباش است در شعر و سخن خوش فکر و خوش تماشای قالبش
 از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه ظهاسپ ماضی او اجمالت می فرمود
 آغاز عشق و دل طید هر دم من ناشاد را
 چون باد بگذشت آن جوان فارغ از شو عا شاد
 چون نمانم که درین سینه دل زار می بست
 دلم از سینه بستانگست خدا یا برهان
 هیچ و خرم آن کامل سرکش عجیبی نیست
 صبحی عجیبی سرزد از آن چاک گریبان
 هوس عشق اگر سیم بدن خوابی داشت
 نصید از تمپیدن میکند که ز خود صیاد را
 اگر آتش افتد در جهان اسن نسوزد باد را
 راحتی نیست در آن خانه که بیماری بست
 هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست
 بیچپیدن مو بر سر آتش عجیبی نیست
 بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است
 دل به کس که دبی رشک بمن خوابی داشت

نظری

<p>هر جا حدیث جور و جفائی بتان گذشت در عاشقی ز بهر نالم که بادلم گوش تو شنیده ام که دردی دارد رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب</p>	<p>بن اختیا شکر تو ام بر زبان گذشت بجران نکر و آنچه میب وصال کرد در ددل من مگر بگوشش تو رسید وقت رفتن خویش را اینجا فراموش کرده</p>
---	---

رباعی

<p>تپ دور جسم ناتوانت بادا از بردن نام دشمنان شبم باد</p>	<p>جان و تن من فدای جانت بادا در دلو نصیب و ستانت بادا</p>
---	--

بیا

حمید رتونیانی در سخن سنجی و نغمه سرانی و موسیقی دانی فرد بود و در هند لسبر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه است به ماه محرم سنه ۱۱۵۰ هجری شصت و شش واقع آن سخن پژوه است روزی ملک المنجین هایونی داروی حضور شاه گذرانده عرضه میداد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب حکم بادشاهی مجری را برای امتحان حاضر می آرند و در اجسادش می مالند و بتغیث میزنند و دوپاره شده جانش از تن میروند همانند حمید زنجو ملک المنجین زبان میکشاید و چنین میسراید رباعی

<p>ای گا و که بنیم بتر شیر ترا زانروی که دزد را تو دار و داد</p>	<p>از روی غضب گرفته در زیر ترا دار و دهم و زخم بشمشیر ترا</p>
--	---

بیا

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الدین از احفاد شیخ عبدالحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بجر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسله نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبدالحق دهلوی پیوسته و والد حیران باو ستاد و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت و ستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

و والد جدش شیخ نورالحق ثانی و خودش هم بعد وفات اجداد بعدهای قضاای پانی پت
 و اقباسی دار انخلاقه و هلی اعزاز داشت و جدا بجدوی شیخ محب الله محدث شرحی صحیح مسلم
 بحال تهذیب نگاشت و قولد حیران در شاہ جهان آباد الف و مایه واحدی و تسعین ست
 و از اسباب معاش وی معانی ہزار سیکہ زمین بمجاظ جلالہ شائش در علوم الیہ و اولیہ شاعری
 و ون ترتباً و ست الایموزونی بطبع نکتہ سنج و سخن گوشت و زاید بر یکہزار بیت در دیوان
 اوست

<p>در دہانم تا کہ آوردی زبان خویش را کہ بسیار است زلف یار مرا دو زخم گفت سوز تو حیران تیر عشقی کہ خوردی بدل خود حیران در زمانیکہ ز بزم آن مہ تابان برخاست آدم از بر رخ خوب تو نظر وامیکرد با این رخ نکو مہ تابان کیستی</p>	<p>ہر زمان می بوسم و لیسیم دہان خویش را کہ پریشان نمود کار مرا مضمحل ساختہ شہر مرا نالہ و گریہ و افغان تو بی چیزی نیست شمع را سوخت دل و آہ زیاران برخاست در بہشت آنچه ندیدہ است تا شامیکرد ای سرور راست گو کہ زستان کیستی</p>
<p>حیرت میرزا احمد اصفہانی است طبعش آیینہ شاہدان رنگین معانی</p>	
<p>سند طب عالم از آہور و شان و رم شان معنی روی تو چین است دو چشمت و غزل</p>	<p>من ندانم بچہ تدبیر بدام آرم شان جنبش زلف تو داد است ز ہر سورم شان</p>
<p>حیرتی سخنوری بود از خطہ قزوین طبعش رنگین و سخنش دلنشین</p>	
<p>فلک شامیکہ از کوی تو ام آوارہ میازد مہ من شام عید از گوشہ بنمود ابرورا</p>	<p>ز ماہ نو فلاخن سنگ از سیارہ میازد فلک چندین چراغ افروخت تا پند کند اورا</p>
<p>حیرتی میر حسن از سادات ابرار بود و در سنہ تسع و ثلاثین و شانائہ از مرگش حریفان راحت و حیرت افزود</p>	

حیرت
 حیرت
 حیرت

توان بجز تو آسان و دواع جان گفتن	اولی و دواع تو آسان نمیتوان گفتن
----------------------------------	----------------------------------

حرف خارج جمعه

خاتون

خاتون بنت قطب الدین شاه بحسن ظاهری و باطنی وافی دستگاہ بود در سنه تسعین و ستائیه برادر خود را که فرمانروا بود کشته بر سر پر حکومت نشست و در سنه شصت و نود و چهار یکی از برادرانش بطبع ریاست کمر بر هلاکش بست نمیدانم که این شاه قطب الدین فرمانده کدام مرز بومست در کتب تواریخ موجوده نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون به متبع حسین قلینان صاحب نشر عشق حواله قلم آشفته رقم میگردد

رباعی

بس غصه که از چشمه نوش تو رسید	تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانه های درمی بینم	آب چشمم مگر بگوش تو رسید

خادم

خادم حافظ خادم علی و امام قادر علیخان خوش نویس در قصبه کیتقل قوطن داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الهی بود و جاده شاعر فارسی و اردوی میبود

خواب بر زانوی دلدارت مناست مرا از خدا طالع بیدارت مناست مرا
 خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبدالقادر خان صلش از قصبه جالیس من اعمال دار السلطنت لکنوست از دودمان اهل سنت آن قصبه مردان
 مذهب و موقر و خوشنویس و نیکو والده مولوی خادم حسین دختر مولوی سید ولد ار علی مجتهد شیعان هندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شهر تارس رحل اقامت انداخت و بعد هنگامه غدر هند خادم حسین خان شهر جوپور را امن و ماوا ساخت که چند مواضع زمینداری در آن نواحی داشت و شاید هانجا در سنه خمس و سبعین

خادم

<p>از مایه ثالث عشر جهان گذران را گذاشت سه</p>	
<p>گیسو بدوش انداخته فتنه دو بالا ساخته</p>	<p>آن دشمن جان میرسد بان دوستداران مشرود</p>
<p>مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد</p>	<p>خادم بهستان میرسد بان گذاران مشرود</p>
<p>خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت ال آبادی نموده و بعد محمد شاه بادشاه دلی در سنه ستین و مایه و الف بزیر خاک آسوده سه</p>	
<p>گر گفت از قفس آزاد مرا</p>	<p>میکشد دوری صیاد مرا</p>
<p>صورتش دید و ز شرم آب نشد</p>	<p>حیرت از آینه روداد مرا</p>
<p>خویش ساخته بودم بهوس قاصد خود</p>	<p>چو رسیدم تو پیغام خود از یادم رفت</p>
<p>ایک میگویی دم مردن فراموشم مکن به</p>	<p>منگونی میرم برایت چون فراموشت کنم</p>
<p>خارکے از مردم تبریز است طبعش لطافت انگیز و کلاشش دلاویز سه</p>	
<p>در و بجران ذوق صول از خاطر ناشاد برد</p>	<p>مختی پیش آمد از بجران که عیش از یاد برد</p>
<p>بخت آنم کو که خواب آلوده بر خیزی شبی</p>	<p>نالام بشناسی و گوشی بفر یادم کنی</p>
<p>یو فایمانخواهد یافت چنداے نخل</p>	<p>پیش مردم گر بقبری گئی یادم کنی</p>
<p>میرم از بجز و نخواهم که بمن رام شوی</p>	<p>ترسم از عشق من سوخته بد نام شوی</p>
<p>خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان لوطن گزیده و عمر گرامی در عشق بار سه</p>	
<p>و سخن طرازی گذرنیده سه</p>	
<p>بتیغ بجز اباد بند بند رقیب</p>	<p>که سنگ تفرقه در میان ما انداخت</p>
<p>زمانه چون توست مگاره بدست آورد</p>	<p>عجب که یکدل آسوده در جهان ماند</p>
<p>نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید</p>	<p>بگذارید که چاره قرار سے گیرد</p>
<p>خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر حینت لطیف جاگزین سه</p>	
<p>جلوه سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم</p>	<p>آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم</p>

خادم

خاری

خاری

خاشع

خاقان

خاقان تخلص نستج علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان
باعنی دلکش ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان بدین بیت زبان کشاد
دلکشابی یار زندان بلاست هر کجا یارست انجا دلکشاست
خاک مودی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغری بحر یغان در زمین سخن خاک میری
می نمود

خاک

بچساره که دل تو نامهربان دهد آخر در آرزوی وصال تو جان دهد
خاک می نیز زاناکه شیدایی در شعرای عهد شاه طهماسب ضعی معدومست خاک مین
اشعارش توتیای دین مقصودست

خاک

با آنکه هست آمدنش پیش من محال
بر تربت خاکی ز کرم یار گذر کرد
جان بجزت میدهم پیش تو تیغ کین بکش
خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سزای
سرخوشی نشا نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را ماده سزای
انشراح و انبساط

خاک

که در و بجز تو بر باد و او جان مرا جان اگر خواهی ز ما منت بجان داریم ما از لب ساغرمی نام حتمدا بر خیزد	صبا بلطف بگو یار مهربان مرا از تو دل را کی دریغ ای نوجوان داریم ما ساقی سرو قد ما چو ز جبار خیزد
خود فروشی خریدم ام که میسر آنقدر با طپیده ام که میسر بنوای رسیده ام که میسر	یوسفی برگزیده ام که میسر دور از آن کو چو مرغ قبله نما خالص از بوسه لبی چون نه

خاک

خالی نامش حسن بیگ در عزلی و فارسی ما هر بود و بر نظم و نثر بخوبی قادر در عهد

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی و عشرین و الف
مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان و فاکیش ندارد بود
سیران شوق بگردم که جفاکیش بود

خاموش سخنوری از هندوان عالی مقام ست ناشن را می صاحب رام سه

فرض کردم همه تقصیر من است
بعد ازین گو که چه تدبیر من است

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتکه شوهر ما هم مرضعه اکبر بادشاه است از

امراء و الایستگاه و بالا جاگاه هایون بادشاه دمیکه از شیر شاه منهرم شده بقصد عبور خود

را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتکه از ان و رطه پلاک

خلاص رو نمود ازین حسن خدمت هایون بادشاه یوما فیومادر منزلتش می افروود تا آنکه

در عهد اکبری بحال عظمت و جلالت سرش باسمان سود آخر کار از دست او هم خان لبر

دیوان دو از دهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص

بقر اصلی خود شافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره است

و این شعر ازوست

منه ای طفل اشک از خانه چشمم قدم بیرون
که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کو که خلف شمس الدین محمد اتکه مروی دیندار تقوی شعار معدلت

دشمن و از حضور شاهای بخطاب پدر بزرگوار خود سر پایه دار افتخار بوده از اراکین مملکت

اکبری و جهانگیری است که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تقیظ سر انجام نموده

و براه تقوی و توریع در سنه یک هزار و یک به نیست حج و زیارات که سفر حریم شریفین میان

جان نسبت و گوش بر ممانعت اکبری تا نهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز

بمضور رسیده مور و مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین و الف در گجرات بعین

مکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای بخشش از خود او است

خان اعظم

خان اعظم